

اینک خزان

رمان سرگذشت یک خانواده

اویگن روگه

ترجمه

محمد همتی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران- ۱۳۹۷

In Zeiten des abnehmenden Lichts, Eugen Ruge
Original German edition published by
Rowohlt Taschenbuch Verlag, 2012.
Farsi translation rights by Nashr-e Now Publishers, Tehran (Iran),
arranged with Rowohlt Verlag GmbH, Hamburg (Germany).
Copyright © 2018, All rights reserved.

نشر نو امتیاز انتشار ترجمه فارسی کتاب
اینک خزان
را مطابق قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر (Copyright)
از ناشر آلمانی خریداری کرده
و بنابراین کلیه حقوق ترجمه و انتشار این کتاب در ایران
به طور انحصاری متعلق به نشر نو است.

شخصیت‌های رمان

ویلhelm و شارلوته پویلایت (در ازدواج قبلی، اومنیتر)

ورنر و کورت اومنیتر،

پسران آنها

ایرینا اومنیتر (نام پدری، پتروونا)

همسر کورت

نادیشدا ایوانونا،

مادر ایرینا

الکساندر اومنیتر،

پسر کورت و ایرینا

مارکوس اومنیتر،

پسر الکساندر

دو روز تمام دراز به دراز روی کانایه چرم بوفالویش افتاده بود. بلند شد، دوش مفصلی گرفت تا خود را از آخرین ذره‌های هوای بیمارستان پاک کند و بعد راهی نوین‌دورف شد.

مثل همیشه از بزرگراه آ-۱۱۵ رفت. بیرون را تماشا کرد تا ببیند دنیا عوض شده است یا نه. شده بود؟

اتومبیل‌ها به نظرش تمیزتر رسیدند. تمیزتر؟ یک‌جورهایی رنگارنگ‌تر. احمقانه‌تر.

آسمان آبی بود؛ مگر می‌خواست چه رنگ دیگری باشد؟

پاییز، از در پشتی به داخل خزیده بود و داشت گله به گله لکه‌های زرد بر درخت‌ها می‌نشانده. در این مدت ماه سپتامبر رسیده بود. او روز شنبه از بیمارستان مرخص شده بود، پس لابد امروز روز سه‌شنبه بود. این چند روز حساب تاریخ از دستش دررفته بود.

نوین‌دورف^۱ همین اواخر صاحب یک خروجی مختص به خودش از بزرگراه شده بود - «همین اواخر» در تقویم الکساندر^۲ یعنی: بعد از فروپاشی

1. Neuendorf

2. Alexander

دیوار برلین (سال ۱۹۸۹). حالا می‌توانستی از بریدگی بزرگراه یک‌راست وارد خیابان تلمان^۱ شوی (اسمش هنوز همان بود). خیابان آسفالت صاف و یک‌دستی داشت با خطوط قرمز رنگ مخصوص عبور دوچرخه‌سواران در هر دو طرف. خانه‌ها تازه بازسازی و بر اساس معیارهای اتحادیه اروپا عایق‌بندی شده بودند. ساختمان‌های نوسازی هم شبیه استخرهای سرپوشیده بود که به آن‌ها خانه‌های شهری می‌گفتند.

همین که یک بار به سمت چپ می‌پیچیدی و چندصد متر از پیچ خیابان اشتاین‌وگ^۲ را می‌پیمودی و دوباره به سمت چپ می‌پیچیدی، رسیده بودی. و به اینجا که می‌رسیدی انگار زمان از حرکت باز می‌ایستاد: خیابانی باریک با دو ردیف درخت زیزفون. پیاده‌روهایی مفروش با قلوه‌سنگ که ریشه‌ها هر جا زورشان رسیده بود آن‌ها را متورم کرده بودند. نرده‌های فرسوده و سوسک‌های بال‌آتشین. در دل باغ‌ها، پشت علف‌های بلند، پنجره‌های متروک و ویلاهایی دیده می‌شد که در دفاتر حقوقی دوردست بر سر اعاده مالکیت‌شان^۳ دعوا بود. مقصدش یکی از معدود خانه‌های هنوز مسکونی این حوالی بود: خانه خیابان هفتم فوکس‌باو^۴. سقف، خزه بسته بود. نمای خانه ترک خورده بود. آفتی‌ها به بالکن رسیده بودند. و درخت سیبی که خود کورت همیشه دست‌تنها هرسش می‌کرد، حالا به هرسو شاخه دوانده و برای خودش کلاف سردرگمی شده بود.

«غذای اعانه‌ای»^۵ داخل ظرفی عایق روی ستون دم در خانه بود. مهر روز سه‌شنبه را روی بسته دید. الکساندر بسته را برداشت و داخل شد.

1. Thälmannstraße

2. Steinweg

۳. اشاره به قانون مصوب ۱۹۹۰/۹/۲۳ (پس از اتحاد دو آلمان) که بر اساس آن اموالی که در آلمان شرقی به ناحق صادره شده بود باید به صاحبان قبلی‌شان بازگردانده یا خسارتی معادل ارزش ملک پرداخت می‌شد. - م.

4. Fuchsbau

۵. در اصل «غذا بر چرخ» یا «Meals on wheels» یا به آلمانی «Essen auf Rädern» است؛ روشی ابتکاری در تحویل غذای آماده به درب منازل افراد ناتوان و سالخورده‌ای که توانایی پخت و پز نداشتند. این روش ابتدا در سال ۱۹۴۰ در انگلستان باب شد و بعدها در سال ۱۹۶۰ به آلمان رسید و هنوز هم با تغییراتی برجاست. - م.

کلید داشت، اما زنگ در را زد. می‌خواست ببیند که آیا کورت می‌آید و در را باز می‌کند - بی‌فایده بود. معلوم بود که کورت در را باز نمی‌کرد. اما بعد قرچ‌و‌قرچ آشنای کف راهرو به گوشش خورد و وقتی از پنجره کوچک روی در به داخل نگاه کرد، کورت چون شبی در تاریکی راهرو ظاهر شد. الکساندر فریاد زد: باز کن.

کورت جلو آمد و بروبر او را نگاه کرد.

- باز کن!

اما کورت از جایش جم نخورد.

الکساندر کلید انداخت و در را باز کرد و پدرش را در آغوش کشید. خیلی وقت بود که بغل کردن پدرش لذتی نداشت. کورت بو می‌داد. بوی پیری. این بو از تک‌تک سلول‌های بدنش به مشام می‌رسید. کورت حتی دوش گرفته و مسواک زده هم همین بو را می‌داد.

الکساندر پرسید: مرا می‌شناسی؟

کورت گفت: بله.

دور دهانش مربای آلو مالیده بود و پیدا بود که خدمتکار نوبت صبح باز هم عجله داشته است؛ دکمه‌های ژاکت بافتنی‌اش بالا و پایین انداخته شده بود و فقط یک لنگه دمپایی به پا داشت.

الکساندر غذای کورت را گرم کرد. مایکروفر را روشن و حرارتش را تنظیم کرد. کورت با کنجکاوی کنارش ایستاده بود.

الکساندر پرسید: گرسنه‌ای؟

کورت گفت: بله.

- تو همیشه خدا گرسنه‌ای.

کورت گفت: بله.

غذا گولاش و کلم قرمز بود (از وقتی یک تکه استیک توی گلوی کورت پریده بود و نزدیک بود خفه‌اش کند، فقط غذاهای تکه‌تکه و کوچک

سفارش می‌دادند). الکساندر قهوه‌ای برای خودش درست کرد. بعد گولاش کورت را از مایکروفر درآورد و بر رومیزی جنس ایگلیت^۱ گذاشت. الکساندر گفت: نوش جان.

کورت گفت: بله.

شروع به خوردن کرد. تا چند لحظه فقط صدای فین فین و تقلاهی کورت شنیده می‌شد. الکساندر قهوه‌اش را چشید، هنوز لب‌سوز بود. غذا خوردن کورت را تماشا کرد.

کمی بعد گفت: چنگال را برعکس گرفته‌ای.

کورت انگار که فکر کند، مکثی کرد. اما دوباره به غذا خوردن ادامه داد و سعی کرد تکه گوشت را با دسته چنگال به نوک چاقو برساند. الکساندر دوباره تکرار کرد: چنگال را برعکس گرفته‌ای.

فقط می‌خواست تأثیر خود کلام را بر کورت امتحان کند؛ بی هیچ تأکیدی یا لحن هشدارآمیزی. هیچ تأثیری نداشت. در این سر چه می‌گذشت؟ در این فضایی که همیشه با مرز استخوان جمجمه از دنیای بیرون جدا می‌شد و همیشه یک‌جور من را در خود داشت. کورت وقتی در خانه تاتی‌وار راه می‌رفت، چه احساسی داشت، به چه فکر می‌کرد؟ پیش از ظهرها که پشت میز تحریرش می‌نشست و بنا به گفته پرستارش، ساعت‌ها به روزنامه‌ها خیره می‌شد، چه در سرش می‌گذشت؟ اصلاً فکر می‌کرد؟ مگر بدون کلمات هم می‌شد فکر کرد؟

کورت بالاخره توانسته بود، تکه گوشت را به نوک چاقو برساند. از ذوق‌زدگی می‌لرزید و داشت آن را بر نوک چاقو و با حفظ تعادل به سمت دهانش می‌برد. افتاد. دوباره تلاش کرد.

الکساندر با خودش گفت، شوخی روزگار را ببین، تحلیل رفتن کورت درست از زبانش شروع شد. کورت سخنور. راوی بزرگ. یادش

۱. ایگلیت (Igelit) نام تجاری تولیداتی از جنس پی‌وی‌سی نرم در آلمان شرقی که از آن در تولید کیف و کفش و بارانی نیز استفاده می‌شد. - م.

آمد که چه طور آنجا روی مبل مشهورش می نشست - مبل کورت! این آقای پروفیسور وقتی ماجراهایش را تعریف می کرد، همه چشم به دهانش می دوختند. چه حکایت ها می گفت. اما جالب بود که هرچیز وقتی از زبان کورت نقل می شد، حکایتی می شد. فرقی نمی کرد که کورت چه چیزی را تعریف می کرد، هرچه بود - حتی اگر ماجرای افتادنش به حال مرگ در اردوگاه - همیشه نکته ای در خود داشت و آمیخته به طنزی بود، دورترین گذشته ها. آخرین جمله ای که کورت توانسته بود سرهم کند، این بود: زبانم کار نمی کند. بدک نبود. نسبت به حالایش نمره درخشانی می گرفت. و البته این مال دو سال پیش بود: زبانم کار نمی کند. و همه پیش خودشان گفته بودند، ببین، زبانش از کار افتاده، اما دیگر چه... از باقی جهات روبه راه به نظر می رسید. لبخندش سر جایش بود، سر تکان دادنش هم. حالت های چهره اش تقریباً به جا بود. خودش را باهوش می نمود. تنها هرازگاهی کارهای عجیبی از او سر می زد. مثلاً این که شراب سرخ را داخل فنجان قهوه اش می ریخت. یا این که یک بار هاج و واج چوب پنبه ای را در دست گرفته بود و نمی دانست با آن چه کند، تا عاقبت آن را در قفسه کتاب ها فرو کرد.

آمار افتضاحی بود. کورت تا حالا توانسته بود فقط یک تکه گولاش را بخورد. کارد و چنگال را کنار گذاشت و دست به کار شد: با انگشت هایش. مثل بچه ای که نگران واکنش پدر و مادرش باشد، زیرچشمی الکساندر را می پایید. تکه گوشت را در دهان فرو برد. و بعد یکی دیگر را. و شروع به جویدن کرد.

و هنگام جویدن، انگشت های کثیفش را به حالت سوگند خوردن بالا گرفته بود.

الکساندر گفت: کاش می دانستی.

کورت واکنشی نشان نداد. بالاخره روشی پیدا کرده بود و مسأله خوردن گولاش را حل کرده بود. یکی یکی گوشت ها را در دهانش می چپاند و می جوید. رد باریکی از سس بر چانه اش نشسته بود.

دیگر هیچ کاری از کورت بر نمی‌آید. نمی‌توانست حرف بزند، ندان‌هایش را هم نمی‌توانست مسواک بزند. حتی نمی‌توانست ماتحتش را تمیز کند؛ همین که از پس ریدنش برمی‌آمد و می‌توانست روی کاسه توالت بنشیند، جای شکر داشت. الکساندر با خودش گفت، خوردن تنها کاری است که از کورت برمی‌آید و هنوز به میل خودش انجام می‌دهد و به آن علاقه دارد و ته‌ماندهٔ عقلش را خرج آن می‌کند. غذا خوردن. کورت از غذا خوردن لذت نمی‌برد. اگر هم غذا می‌خورد، از سر لذت نبود (الکساندر شک نداشت که اعصاب چشایی کورت بعد از ده‌ها سال پیپ کشیدن کاملاً از بین رفته است). کورت غذا می‌خورد تا زنده بماند. غذا خوردن = زنده ماندن. به نظر الکساندر، کورت این فرمول را در اردوگاه کار اجباری یاد گرفته بود و چه خوب هم یاد گرفته بود. یک‌بار برای همیشه. ولع کورت هنگام غذا خوردن، هنگام چپاندن تکه‌های گوشت در دهانش، چیزی نبود مگر میل به بقا. این آخرین چیزی بود که از کورت باقی مانده بود. آن‌چه او را سر پا نگه می‌داشت، همین میل به بقا بود، آن‌چه اجازه می‌داد این بدن، این ماشین گردش خون که افسارگسیخته و سرخود کار می‌کرد، همچنان کار کند - و بیم آن می‌رفت که تا مدت‌ها بر همین منوال کار کند. کورت بیش از همه عمر کرده بود. بیش از ایرینا^۱ عمر کرده بود. و هیچ بعید نبود که بیش از او، بیش از الکساندر هم عمر کند.

قطره سس درشتی روی چانهٔ کورت درست شده بود. لحظه‌ای سخت هوس کرد کورت را اذیت کند: خواست یک تکه دستمال آشپزخانه بردارد و سس را با خشونت از روی چانهٔ کورت پاک کند. قطره لرزید و افتاد.

دیروز بود یا امروز؟ خلاصه همان دو روزی که روی کاناپه چرم بوفالویش افتاده بود (دراز به‌دراز و معلوم نبود به چه دلیل مدام مراقب این که

1. Irina

قسمت برهنه بدنش به کاناپه نمالد)، همان وقت‌ها بود که فکری به سرش زده بود: کشتن کورت. فقط فکر نبود. راه‌های مختلفش را تصور کرده بود: خفه کردن کورت با بالش یا - جنایتی تمام‌عیار - گذاشتن یک تکه استیک سفت جلو کورت. مثل همان استیکی که یک بار نزدیک بود خفه‌اش کند. و اگر وقتی کیبود شده و توی خیابان تلوتلو خورده و بی‌هوش نقش زمین شده بود، الکساندر به‌موقع نرسیده و بی‌اختیار او را در وضعیت درست قرار نداده بود و لقمه‌گرد شده از فرط جویدن، همراه دندان‌های مصنوعی کورت از گلویش به بیرون پرت نشده بود، احتمالاً کلک کورت کنده شده بود و الکساندر حالا دچار (دست‌کم) این فلاکت نبود.

- فهمیدی که من چند وقت این‌جا نبودم؟

کورت حالا مشغول خوردن کلم قرمز بود. مدتی بود که عادت بچه‌گانه‌ای پیدا کرده بود و هر بخش از سینی غذا را به نوبت خالی می‌کرد: اول گوشت‌ها را می‌خورد، بعد سبزی‌ها و بعد سبب‌زمینی‌ها را. عجیب بود که حالا چنگال را هم دست گرفته بود- و درست هم دست گرفته بود. کلم قرمز را بلند کرد و به دهان برد.

الکساندر دوباره پرسید:

- فهمیدی که من مدتی این‌جا نبودم؟

- بله.

- پس فهمیدی. حالا بگو ببینم چه مدت نبودم. یک هفته، یک ماه،

یک سال؟

- بله.

الکساندر پرسید: یک سال، ها؟

- بله.

الکساندر خندید. آن مدت واقعاً به نظرش مثل یک سال رسید، مثل یک زندگی دیگر، زندگی‌ای که با تک‌جمله‌ای پیش پا افتاده تمام شده بود. و آن جمله این بود:

– می فرستم‌تان به خیابان فُربل^۱.

– خیابان فربل؟

– بیمارستان آن‌جا.

تازه آن بیرون یادش افتاده بود که از پرستار بپرسد که یعنی باید پیژامه و مسواکش را هم با خودش ببرد. و پرستار دوباره به مطب برگشته و از پزشک پرسیده بود، یعنی بیمار باید پیژامه و مسواکش را با خود ببرد. و پزشک گفته بود، بله، بیمار باید پیژامه و مسواکش را با خودش ببرد. و همین شد. چهار هفته. بیست و هفت پزشک (همه را یکی یکی شمرده بود). پزشکی مدرن.

دستیار پزشک که شبیه دیپلمه‌ها بود، در سالن پذیرشی عجیب و غریب که از پشت پاراوان‌هایش صدای آه و ناله چند بیمار بدحال شنیده می‌شد. مبانی تشخیص را برای او توضیح داده بود. پزشک مو دم‌اسبی، که گفته بود: دونده‌های ماراتون بادمجان بهم هستند (آدم صمیمی‌ای بود). خانم رادیولوژیستی که از او پرسیده بود در این سن و سال هنوز دلش می‌خواهد که صاحب فرزند شود. جراحی که نام خانوادگی‌اش قصاب بود و البته کارایانی^۲ با صورت آبله‌گون: پزشک ارشد، دکتر کخ^۳.
و بیست پزشک دیگر.

و شاید هم دوجین تکنیسین آزمایشگاه که خون او را در لوله‌های آزمایش ریخته و ادرارش را آزمایش کرده و بافت‌های بدنش را زیر میکروسکوپ مشاهده کرده یا داخل سانتریفیوژ گذاشته بودند. و عاقبت کوه موش زاییده بود. نتیجه همه این کارها را دکتر کخ در دو کلمه بیان کرد:
– غیر قابل جراحی.

این را دکتر کخ گفته بود. با آن صدای خشن و با آن صورت آبله‌ای. با آن مدل موی شبیه هربرت فون کارایان رهبر ارکستر فیلامونیک برلین.

1. Förbelstraße

2. Karajan, Herbert von

3. Koch

گفته بود، غیر قابل عمل و روی صندلی گردانش عقب و جلو رفته بود و هماهنگ با رفت و آمدش عینکش برق زده بود.

کورت ظرف کلم قرمز را خالی کرده بود و حالا نوبت سیب زمینی‌ها بود: سیب زمینی‌های خشک. الکساندر خوب می دانست که اگر همین حالا فوراً از جا بلند نشود و یک لیوان آب جلو دست کورت نگذارد، چه وضعی پیش می آید. سیب زمینی‌ها نیمه راه معده کورت گیر می کردند و کورت به چنان سسکه نعره واری می افتاد که هربار فکر می کردی الان است که معده اش با سیب زمینی‌ها بالا بیاید. شاید همین سیب زمینی‌های خشک و بی روغن هم برای خفه کردن کورت بد نبود.

الکساندر از جا بلند شد و لیوان آبی پر کرد.

دست بر قضا و برخلاف او، کورت کاملاً قابل جراحی بود: سه چهارم معده اش را برداشته بودند و او با بقیه معده اش طوری غذا می خورد که گویی سه چهارم دیگر هم بر معده اش افزوده بودند. فرقی نمی کرد، چه غذایی جلویش بگذاری: کورت همیشه بشقاب را خالی می کرد. الکساندر یادش آمد که کورت قبلاً هم همین عادت را داشته. هرچه ایرینا جلویش می گذاشت، می خورد. تا ته می خورد و دستپخت ایرینا را تحسین می کرد. عالی بود! همیشه همین را می گفت، همیشه یا می گفت «تشکر» یا می گفت «عالی بود». تازه سال‌ها پس از مرگ ایرینا بود که آشپزی به عهده الکساندر افتاد و تازه آن زمان بود که فهمید این «تشکر» و «عالی بود!» تا چه حد برای مادرش خردکننده و تحقیرآمیز بوده است. نمی شد کورت را سرزنش کرد. در واقع او هرگز چیزی تقاضا نکرده بود، حتی از ایرینا. اگر کسی غذا نمی پخت، کورت به رستوران می رفت یا یک لقمه نان و کره می خورد. و اگر کسی برایش آشپزی می کرد، مؤدبانه تشکر می کرد. بعد از ناهار خواب ظهرگاهی اش را داشت. بعد از آن به پیاده روی می رفت. بعد کارهای پستی اش را انجام می داد. چه ایرادی می شد به او گرفت؟ هیچ. حالا هم اوضاع فرقی نکرده بود.

کورت آخرین خرده‌های سیب‌زمینی را با نوک انگشت‌هایش از داخل ظرف برداشت. الکساندر دستمال را به طرفش گرفت. کورت واقعاً دهانش را تمیز کرد، دستمال را دوباره مرتب تا کرد و کنار بشقاب گذاشت. الکساندر گفت: گوش کن، پدر. من بیمارستان بودم. کورت سر تکان داد. الکساندر ساعدش را گرفت و این بار سعی کرد شمرده‌تر بگوید.

– من – به خودش اشاره کرد – در بیمارستان بودم! می‌فهمی؟

کورت گفت، «بله» و از جا بلند شد.

الکساندر گفت: هنوز حرفم تمام نشده.

اما کورت واکنشی نشان نداد و تاتی‌وار و با همان یک لنگه دمپایی به اتاق خواب رفت و شلوارش را درآورد. ملتسمانه به الکساندر نگاه کرد.

– خواب ظهر؟

کورت گفت: بله.

– پس باید پوشکت را عوض کنیم.

کورت تاتی‌وار وارد حمام شد و الکساندر فکر کرد که او متوجه منظورش شده است، اما همین که وارد حمام شد، پوشکش را کمی پایین داد و تا الکساندر به خودش بیاید، سرپا شاشید و کف حمام را به گند کشید.

– داری چه کار می‌کنی!

کورت وحشت‌زده سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد، اما به کارش

ادامه داد.

تا الکساندر پدرش را استحمام کند و به رختخواب ببرد و کف حمام را بشوید، قهوه‌اش سرد شده بود. به ساعت نگاه کرد: ساعت دو بود. خدمتکار شیفت شب، دست کم ساعت هفت می‌آمد. به سرش زد که آیا بهتر نیست همین حالا آن هفت‌هزار مارک را از گاوصندوق دیواری بردارد و بزند به

چاک. اما تصمیم گرفت منتظر بماند. می‌خواست جلو چشم‌های پدرش این کار را بکند. می‌خواست این کارش را برایش توضیح بدهد، گرچه بی‌فایده بود. می‌خواست بله را از دهان کورت بشنود - گرچه این تنها کلمه‌ای بود که هنوز بلد بود بگوید.

الکساندر فنجان قهوه‌اش را برداشت و به اتاق نشیمن رفت. حالا باید چه کند؟ با این وقت تلف شده باید چه می‌کرد؟ از دست خودش حرصش گرفت که چرا رسیدگی به کارهای کورت را دست کم گرفته بوده است. ناخواسته این عصبانیت با خشم ناشی از حضور در آن اتاق که حالا دیگر ذاتی شده بود و دست خودش نبود، گره خورد. تنها فرقی این بود که چهار هفته دوری از این‌جا آن اتاق را به نظرش ناخوشایندتر هم کرده بود: پرده‌های آبی‌رنگ، فرش‌های آبی، همه‌چیز آبی. آبی رنگ مورد علاقه معشوقه کورت بود... سرپیری و معرکه‌گیری، با هفتاد و هشت سال سن. هنوز شش ماه از خاکسپاری ایرینا نگذشته بود... حتی دستمال‌های رومیزی و شمع‌ها هم آبی بودند. آبی!

دو دلداه یک سال تمام با هم مثل بچه‌دبیرستانی‌ها مراوده کرده بودند. برای هم کارت‌پستال‌های قلبک‌دار و هدیه‌های عاشقانه فرستاده بودند. بعدش هم لابد طرف متوجه شده بود که عقل کورت کم‌کم دارد پاره‌سنگ برمی‌دارد - و غیبش زده بود. و این به قول الکساندر، تابوت آبی‌رنگ، یادگار آن ماجرا بود. دنیایی سرد و آبی‌رنگ که دیگر هیچ‌کس ساکن آن نمی‌شد.

تنها جای دست‌نخورده خانه محل میز ناهارخوری بود. البته آن هم به همان وضع سابقش نبود... کورت به روکش نازک چوبی دست نزنده بود - مایه غرور ایرینا: کاغذدیواری اصل! حتی آن مجموعه قیروقاطی (به آلمانی ایرینا) هنوز آن‌جا بود - اما چه بودنی! کورت این مجموعه درهم‌وبرهم از سوغاتی‌ها و یادگاری‌ها را که به‌مرور و بدون هیچ نظمی بزرگ شده و کاغذدیواری را زیر خود پنهان کرده بود، در جریان بازسازی

خانه، پاک از روی دیوار برجیده، گردگیری کرده و «مهم‌ترها» را (مهم‌تر به زعم کورت) گلچین کرده و در «نظمی دلبازتر» (یا هر طوری که کورت مدنظرش بود) از نو روی دیوار نصب کرده بود. سعی هم کرده بود که از جامیخ‌های باقی‌مانده روی دیوار استفاده «مناسبی» کند. حاصل کار ترکیب زیبایی‌شناسی و ناچاری کورت بود. ظاهرش هم همین را داد می‌زد. آن خنجر خمیده کجا بود که هدیه گویکوویچ^۱ بازیگر به ایرینا بود – کم کسی نبود، گویکوویچ نقش اصلی همه فیلم‌های سرخیوستی دفا^۲! و آن بشقاب کوبایی^۳ کجا بود که رفقای کارخانه کارل مارکس^۴ برای نودمین سالگرد تولد ویلهلم^۵ به او هدیه داده بودند؟ می‌گفتند ویلهلم به این خیال که برای بنیاد اتحاد خلق^۶ اعانه جمع می‌کنند، فوراً دست در جیبش کرده و یک اسکناس صد مارکی داخلش انداخته بود.

بودونبودشان چه فرق می‌کرد. الکساندر با خودش گفت، اشیاء... این‌ها یک مشت شیء بیشتر نبودند. برای کسی که بعد از کورت به این خانه می‌آمد این‌ها یک مشت آت‌وآشغال جاتنگ‌کن بیشتر نبودند. به طبقه بالا، به اتاق کار کورت رفت که در آن طرف خانه (به نظر الکساندر، در طرف قشنگ‌تر خانه) قرار داشت.

اتاق کار کورت دست نخورده بود؛ درست برعکس اتاق نشیمن که کورت همه‌چیزش را به هم ریخته بود. کورت حتی مبلمان ایرینا را عوض

1. Gojkovic, Mitić (1940)

۲. شرکت سهامی فیلم آلمان (DEFA) در آلمان شرقی. در مجموعه فیلم‌های سرخیوستی این شرکت فیلمسازی همیشه قهرمانی سرخیوست با استعمار مبارزه می‌کرد. این شرکت فقط نام تعاونی را بر خود داشت و عملاً دولتی بود. – م.

3. Kuba

۴. کارخانه کارل مارکس (Karl-Marx-Werk) کارخانه لکوموتیوسازی واقع در آلمان شرقی که عاقبت در سال ۱۹۹۲ تعطیل شد. – م.

5. Wilhelm

۶. Volkssolidarität؛ بنیادی که از جمله وظایفش تهیه غذا برای سالمندان و برپایی مجالس رقص بود. – م.

کرده بود، بوفه قدیمی زیبا را داده بود و جایش یک مبل بدریخت از جنس چوب مصنوعی گرفته بود؛ حتی میزتلفن کوچک و فوق‌العاده ایرینا را که همیشه یک‌پایه‌اش لنگ می‌زد، رد کرده بود؛ و کاری از نظر الکساندر از همه بدتر، کورت حتی ساعت دیواری را رد کرده بود. این ساعت دیواری قدیمی و دوست‌داشتنی، گرچه فاقد اتاقک آونگ بود، عادت داشت هر نیم‌ساعت و یک‌ساعت یک‌بار غرغر آرامی کند تا به همه اعلام کند که هنوز از پس انجام وظیفه‌اش برمی‌آید. درواقع یک ساعت قدی بود که ایرینا بنا به یکی از مدهای آن‌زمان از جعبه آونگش جدا کرده و به دیوار آویخته بود. الکساندر هنوز یادش بود که او و ایرینا چه‌طور ساعت را برداشته بودند. ایرینا دلش نیامده بود به پیرزنی که از ساعتش جدا می‌شد بگوید که آن اتاقک آونگ درواقع اضافی است. به هزار خواهش و التماس از همسایه‌ای خواسته بودند که در باززدن جعبه کامل ساعت کمک‌شان کند. و هنوز یادش بود که آن جعبه بزرگ که فقط محض حفظ ظاهر با خودشان می‌بردند، چه‌طور از پنجره خودروی ترابی^۱ فسقلی بیرون زده بود و کم مانده بود تعادل ماشین را به هم بزند. برخلاف اتاق نشیمن که پاک زیور و شده بود، اتاق کار کورت دست‌نخورده و بلکه به‌طرزی عجیب به همان شکل سابقش مانده بود:

میزتحریر همان‌طور کج روبه‌روی پنجره قرار داشت – چهل سال آزرگار پس از هر بازسازی ذره‌ای جابه‌جا نشده و پایه‌هایش دقیقاً در فرورفتگی قبلی‌شان روی فرش قرار گرفته بود. محل همیشگی نشستن کورت و آن مبل راحتی پشت‌بلندی هم که کورت همیشه قوز کرده و با دست‌های گره‌کرده روی آن می‌نشست و حکایت‌هایش را تعریف می‌کرد، تکان نخورده بود. و همین‌طور دیوار سوئدی بزرگ (حالا چرا سوئدی) درست به همان

۱. ترابی (Trabbi) نام مخفف و رایج ترابانت (Trabant) خودروی شخصی بسیار کوچک و ارزان ساخت آلمان شرقی (۱۹۵۸) که در طول دوره ساختش تغییرات اندکی کرد و همین آن را به غاد ایستایی کمونیسیم و مایه بدنامی آن بدل کرد. با اتحاد دو آلمان تولید آن متوقف شد. - م.

وضع سابقش بود. قفسه‌ها زیر بار کتاب‌ها خمیده شده بودند و کورت هر جا دستش رسیده بود تکه تخته‌ای اضافی و نه‌چندان متناسب با رنگ قفسه لای‌شان چپانده بود. اما ترتیب خنده‌دار کتاب‌ها تغییری نکرده بود و حکم بک‌آپ^۱ مغز کورت را داشت: آن گوشه جای کتاب‌های مرجعی بود که الکساندر هم هرازگاهی از آن‌ها استفاده کرده بود (اما بعد بگذار سر جاش!)، آن طرف کتاب‌های انقلاب روسیه، این طرف ردیفی طولانی از مجموعه آثار لنین^۲ با جلد قهوه‌ای سوخته و سمت چپ و کنار لنین و در آخرین قفسه و زیر کلاسوری با عنوان پررنگ **شخصی**، هنوز – طوری که الکساندر می‌توانست چشم‌پسته برش دارد – همان شطرنج تاشوی درب و داغان با مهره‌هایی چوبی قرار داشت که کار دست یک زندانی بی‌نام و نشان اردوگاه گولاگ^۳ بود.

جز کتاب‌های جدید، تنها چیزی که در این چهل سال به این مجموعه اضافه شده بود، چند تکه از انبوه یادگاری‌هایی بود که پدر بزرگ و مادر بزرگ با خود از مکزیک آورده بودند؛ بیشتر آن سوغاتی‌ها پس از مرگ‌شان در یک حراج شتابزده به این‌وآن بخشیده شده یا به پول سیاهی فروخته شده بود. این چند تای باقیمانده هم (عجیب بود که کورت نتوانسته بود از آن‌ها دل بکند) موفق نشده بودند به مجموعه قیروقاطی ایرینا راه پیدا کنند – علتش ظاهراً کمبود جا بود اما در واقع ایرینا نمی‌توانست به هیچ چیزی که از خانه پدرشوهر و مادرشوهرش آمده باشد، روی خوش نشان دهد. در نتیجه کورت هم آن‌ها را (عجالتاً) در دیوار سوئدی‌اش^۴ جا داده بود و «عجالتاً» تا امروز همان‌جا مانده بودند: کورت بچه کوسه تاکسیدرمی شده‌ای را که پوست زمختش الکساندر کوچولو را به وحشت می‌انداخت،

1. Back-up

2. Lenin, Wladimir Iljitsch (1870-1924)

۳. گولاگ (Gulag)؛ مجموعه اردوگاه‌های کار اجباری در اتحاد جماهیر شوروی. – م.

۴. منظور آن نوع قفسه است که بخش‌هایش قابل جابه‌جایی است. این نوع قفسه ابتکار سوئدی‌ها بوده است. – م.

با روبانی به یکی از میله‌های قفسه آویخته بود؛ نقاب آزتکی^۱ وحشتناک هنوز با همان حالت سربالا در یکی از قفسه‌های ویتروینی کنار بی‌شمار بطری‌های کوچک مشروب قرار داشت؛ و صدف بزرگ و صورتی‌رنگی که معلوم نبود ویلهلم چه‌طور لامپی را داخلش کار گذاشته بود هنوز بدون اتصال به برق سرجایش داخل یکی از قفسه‌های پایینی بود.

باز هم یاد مارکوس افتاد: پسرش. مارکوس را تصور کرد که چه‌طور این‌جا می‌گشت، کلاه بارانی بر سر و گوشی در گوش؛ آخرین بار او را با این شکل و شمایل دیده بود. یادش آمد که مارکوس روبه‌روی قفسه کتاب‌ها ایستاده بود و با نوک پوتین به قفسه‌های کتاب می‌زد و روی چیزهایی دست می‌کشید که ظرف چهل سال جمع شده بودند. می‌خواست ببیند چند می‌ارزند و آیا قابل فروختن هستند یا نه: بعید بود کسی این مجموعه آثار لنین را از او بخرد؛ برای این شطرنج تاشو شاید چند مارکی کاسب می‌شد. مارکوس احتمالاً فقط از آن بچه‌کوسه تاکسیدرمی شده و آن صدف صورتی بزرگ خوشش می‌آمد و بدون این که فکر کند از کجا آمده‌اند، آن‌ها را می‌برد و در اتاقش نصب می‌کرد. لحظه‌ای از سرش گذشت که صدف را با خودش ببرد و آن را همان‌جایی که آمده بود رها کند و در دریا بیندازد، اما بعد این کارش او را یاد صحنه‌ای از یکی از فیلم‌های آبکی تلویزیون انداخت و منصرف شد.

پشت میز تحریر نشست و در سمت چپ را باز کرد. چهل سال بود که کلید گاوصندوق دیواری درست آن پشت و داخل کشوی وسطی در جعبه قدیمی و عتیقه‌شده کاغذ فیلم آروو^۲، زیر تیوب‌های چسب پنهان شده بود – و هنوز آن‌جا بود (لحظه‌ای این فکر احمقانه به سر الکساندر زد که نکند کلید گم شده و سر جایش نباشد و همه رشته‌هایش پنبه شود).

کلید را انگار که بترسد کسی آن را از دستش بقاپد، با احتیاط داخل جیبش گذاشت. یک قلب از قهوه سردش خورد.

۱. Aztek؛ از قبایل سرخپوست ساکن مکزیک. – م.

۲. ORWO؛ کارخانه تولیدکننده محصولات عکاسی در آلمان شرقی. – م.

میزتحریر کورت چه قدر کوچک بوده. کورت تمام آثارش را پشت همین میز نوشته بود. پشت همین میز و در وضعیتی ناهنجار و روی همین صندلی که افتضاحی در ارگونومی بود، می نشست و پپیش را می کشید و قهوه مانده و ترشش را می نوشید و چهارونیم انگشتی روی ماشین تایپش می کوبید؛ تق-تق-تق، با با کار می کند! روزی هفت صفحه کار می کرد، «نرْمش» این بود، اما پپیش می آمد که سر ظهر اعلام کند: امروز دوازده صفحه نوشتم! یا: پانزده صفحه! یک ستون کامل از دیوار سوئدی اش را به همین ترتیب تق و تق انگشت کوبیده و تایپ کرده بود، یک ستون یک متر در سه متر و نیم گوش تا گوش پر از آثار «یکی از پرکارترین مورخان حزب دموکرات آلمان». و تازه اگر مقالات روزنامه ها و مدخل های مجموعه ها را هم به حساب می آوردی و با دوازده یا چهارده کتابی که کورت نوشته بود، کنار هم و در یک ردیف می چیدی، یک قفسه کامل از کتابخانه را پر می کرد و تقریباً می توانست با مجموعه آثار لنین رقابت کند: یک متر دانش. کورت به خاطر همین یک متر دانش سی سال جان کنده بود، سی سال آزرگار خانواده اش را مرعوب کارش کرده بود. ایرینا برای همین یک متر دانش پخت و پز و بشور و بساب کرده بود. کورت به خاطر همین یک متر نشان و مدال گرفته و البته گاهی هم سرکوفت شنیده بود و حتی کارش به توبیخ از طرف حزب رسیده بود. به خاطر همین یک متر دانش با ناشران همیشه نالان از کمبود کاغذ، بر سر تیراژ کتاب هایش چانه زده بود و یا بر سر این که فلان جمله باید چه طور نوشته شود یا بر سر عنوان کتاب. گاهی به ناچار کوتاه آمده بود یا توانسته بود با زیرکی و سرسختی به موفقیت های نیم بندی برسد - و حالا همه این ها، همه اش یک مشت کاغذ باطله بیش نبود.

الکساندر که این طور فکر می کرد. به خیال خودش دست کم این یک رقم پیروزی را می توانست در دوران پس از فروریختن دیوار برلین ثبت کند: فاتحه کار کورت خوانده بود. این به اصطلاح پژوهش، تمام این راست و

دروغ درآمیخته به هم و این اعتقاد نیم‌بند، تمام آن‌چه کورت تقو‌تق درباره تاریخ جنبش کارگری آلمان سرهم کرده بود - به خیال الکساندر همه این‌ها پس از فروپاشی آلمان شرقی دور ریخته می‌شد و چیزی از این به اصطلاح آثار کورت برجا نمی‌ماند.

اما کورت دوباره روی آن صندلی افتضاحش نشسته بود و تقریباً در هشتادسالگی در خفای کامل آخرین کتابش را تقو‌تق نوشته بود. این کتابش موفقیتی جهانی به بار نیاورد - بله، بیست سال پیش از این ممکن بود خاطرات یک آلمانی از دوران اسارتش در گولاگ در دنیا سروصدا کند، که البته کورت دل‌و‌جرات نوشتنش را نداشت - اما خواه‌ناخواه کتابی مهم و منحصر به فرد و «ماندگار» شد؛ از آن کتاب‌هایی که الکساندر نوشته بود و چه بسا هرگز نمی‌نوشت.

یعنی می‌خواست که چنان کتابی بنویسد؟ کتابی ماندگار؟ مگر همیشه نگفته بود که خودش را دلبسته تئاتر می‌بیند، درست به این خاطر که تئاتر چیزی فانی است؟ فانی - چه کلمه خوش‌آهنگی! تا وقتی سرطان نداشت که همین‌طور فکر می‌کرد.

پشه‌ها زیر آفتاب در رقص بودند و کورت هنوز در خواب. می‌گفتند سالخورده‌ها کم‌خوابند. الکساندر تصمیم گرفت کمی دیگر دراز بکشد. همین که خواست اتاق را ترک کند، چشمش به کلاسوری افتاد که با حروف درشت روی آن عبارت شخصی نوشته شده بود. همیشه دلش خواسته بود به سراغش برود اما هرگز جرأت نکرده بود - گرچه در سال‌های نوجوانی‌اش نه یک بار و دوبار که بارها و بی‌هیچ ترسی به سراغ مجموعه عکس‌های هرزه‌نگارانه پدر رفته بود. کورت عاقبت داده بود به در کمد قفل ایمنی زده بودند.

کلاسور را درآورد: برگه، یادداشت. رونوشت اسناد. آن بالا نامه‌هایی با جوهر بنفش که سال‌ها پیش در روسیه رایج بود:

«ایرای^۱ عزیزتر از جانم!» (۱۹۵۴)

الکساندر ورق زد... همه چیز نشان از کورت داشت. حتی نامه‌های عاشقانه‌اش را هم دقیقاً در دو صفحه و خیلی تروتمیز نوشته و هر دو صفحه را تا آخر پیر کرده بود، آن هم با رعایت فاصله‌ای یکسان بین سطرها، بدون این که سطرها در پایان نامه‌ای به هم فشرده یا از هم دور شده باشند یا سطری از حاشیه بیرون زده باشد... کورت چه‌طور این کار را کرده بود؟ و از همه این‌ها گذشته آن کورت و سواسی و منضبط کجا و این سیل خطاب‌های پرشور به ایرینا کجا:

«ایرینای عزیزم، عزیزتر از جانم!» (۱۹۵۹)

«خورشید تابان من، زندگی‌ام!» (۱۹۶۱)

«همسر دلبندم، یارم، مونسم!» (۱۹۷۳)

الکساندر کلاسور را سر جایش گذاشت و از پله‌ها بالا و به اتاق ایرینا رفت. خودش را روی کاناپه بزرگ ایرینا انداخت که پوششی شبیه عروسک‌های پشمی داشت. سعی کرد کمی بخوابد. اما یاد کارایان آبله‌رو افتاد که در صندلی قابل تنظیمش نشسته بود و مثل اسباب‌بازی کوکی نئوار تاب می‌خورد. عینکش برق می‌زد و هر بار همان جمله را می‌گفت... خب دیگر. باید فکر دیگری می‌کرد. او تصمیمش را گرفته بود و فکر دیگری در کار نبود، راه دیگری نمانده بود.

چشم باز کرد. عروسک‌های پشمی ایرینا را دید که همگی مرتب کنار هم نشسته و به پشتی رویه‌دوزی شده صندلی تکیه داده بودند. به ترتیبی که زن نظافتچی ردیف‌شان کرده بود: سگ، جوجه تیغی، خرگوش با آن گوش سوخته کزداده...

و اگر دکترها تشخیص اشتباه داده بودند، چه؟

ایرینا چه عبث تا آخر می‌گفت، اتاق تو. شما آن بالا در اتاق می‌خوابی،

1. Ira

ناگهان این جمله در گوشش زنگ زد. اما چه بسا تصور اتاقی که تحقق کامل و اگرچه دیر هنگام رؤیایی دخترانه‌تر از این باشد، ناممکن بود: اتاقی با دیوارهای صورتی. آینه‌ای به سبک روکوکو، آسیب‌دیده اما اصل. میز تحریر گنجه‌دار و سفیدرنگ کنار پنجره. ایرینا عادت داشت پشت همین میز بنشیند و با ژست‌های فکورانه عکس بگیرد. و صندلی‌های کوچک و زهوار دررفته که آن‌ها هم احتمالاً به سبک روکوکو بودند چنان حضور ملیحی در اتاق داشتند که آدم دلش نمی‌آمد روی آن‌ها بنشیند.

و در واقع همین که سعی کرد ایرینا را مجسم کند، او را نشسته بر کف اتاق دید که مشغول می‌گساری تک‌نفره‌اش بود و نوار کاست ویسوتسکی‌اش^۱ را که خس‌خس می‌کرد، گوش می‌داد و کم‌کم مست می‌کرد.

و آن طرف، گوشی تلفن بود، هنوز همان تلفن ساخت آلمان شرقی بود که قبلاً طبقه پایین بود. این همان تلفنی بود که ایرینا با صدایی بی‌رمق این چهار کلمه را در آن گفته بود:

– ساشنکا^۲. تو. باید. بیایی.

این چهار کلمه از دهان مادری روس تبار ادا شده بود که همه غرورش این بود که هرگز به عمرش چیزی از پسرش نخواست است:

– ساشنکا. تو. باید. بیایی.

و بین هر دو کلمه چنان سکوت و خش‌خشی افتاده بود که گمان می‌کردی تماس قطع شده و می‌خواستی گوشی را زمین بگذاری.

و او؟ او چه گفته بود؟

– هر وقت الکل را کنار گذاشتی می‌آیم.

الکساندر از جا بلند شد. به طرف میز تحریر گنجه‌دار سفیدرنگ رفت.

1. Wysozki, Wladimir Semjonowitsch (1938-1980)

۲. ساشنکا (Saschenka) صورتی از ساشا (Sascha) در زبان روسی است و اسمی دوجنسیتی و مصغر الکساندر یا الکساندرا. – م.

پس از مرگ ایرینا در کشوه‌های مخفی‌اش ذخیره‌های شراب او را پیدا کرده بود. آن را باز کرد، مثل الکی‌ها داخلش را گشت. دوباره روی کاناپه افتاد. خبری از الکل نبود.

شاید هم به ایرینا گفته بود، هر وقت دست از «عرق‌خوری» برداشتی؟ هر وقت دست از عرق‌خوری برداشتی می‌آیم؟

دو هفته بعد به مؤسسه کفن‌و‌دفن آمده بود تا مادرش را به زندگی برگرداند... نه، آمده بود، چون هنوز بخشی از تشریفات اداری باقی مانده بود. اما بعد همین که پا به خیابان گذاشته بود، این فکر گریبانش را گرفته بود که می‌تواند با حرف زدن با مادرش زنده‌اش کند. دو بار دور ساختمان قدم زده بود تا بالاخره داخل شده و تقاضا کرده بود که اجازه بدهند مادرش را ببیند و هرچه مشفقانه به او گفته بودند که بهتر است مادرش را با همان چهره‌ی زمان حیاتش به خاطر بسپارد، الکساندر زیر بار نرفته بود.

جسد مادر را روی تخت چرخدار به داخل آورده بودند. پرده‌ای بسته شد. او حالا کنار جسدی ایستاده بود که ظاهرش آبرومندانه حفظ شده بود. گرچه بی‌شباهت به مادرش هم نبود، جز آن صورت نحیف و آن چین‌های آکارڈئی بالای لبش. کنارش ایستاده بود و جرأت نداشت که در حضور دو کارمند مؤسسه کفن‌و‌دفن با او حرف بزند. دو کارمند درست چسبیده به پرده و طوری که کفش‌های‌شان از پایین پرده پیدا بود، گوش ایستاده بودند. فقط برای این که تلاشی کرده باشد، دست مادرش را لمس کرد - مطمئن شد که سرد است، به سردی تکه مرغی که تازه از یخچال برداشته باشی.

نه، دکترها اشتباه نکرده بودند. عکس رادیولوژی همین را می‌گفت. یک عکس سی‌تی اسکن و نتایج آزمایش‌هایش هم بود. نتیجه واضح بود: سرطان غیرهوچکین^۱ لنفاوی، از نوعی که رشد خنده‌ای داشت. دکتر گفته

1. Non-Hodgkin

بود (و خیرسروش چه قدر هم ملاحظهٔ حال او را کرده بود) که تا امروز هیچ درمان مؤثری برایش پیدا نشده است.

– آن وقت، یعنی چه مدت، چند سال؟

و این آدم مدتی طولانی روی صندلی اش تاب خورده بود، و انگار که سؤال نابه‌جایی شنیده باشد، با قیافه‌ای حق به جانب گفته بود:

– هیچ پیش‌بینی‌ای از من نخواهید شنید.

و صدای دکتر شبیه صدای دستگاه اکسیژن اتاق پیرمرد، گرگر می‌کرد. ضرباهنگ زمان. دوازده سال پیش بود: فروپاشی آلمان شرقی. زمانی اکنون بس دور و دست‌نایافتنی. با این حال کوشید آن سال‌ها را مزمزه و سبک و سنگین کند.

البته که کفهٔ دوازده سال پیش از فرو ریختن دیوار برلین به نظرش بی‌اندازه سنگین‌تر از دوازده سال بعدش بود. ۱۹۷۷ – یک عمر پیش! برعکس بعد از سال ۱۹۸۹ که مثل برهم‌زدن پلکی یا به تندی حرکت در تراموا گذشته بود. البته در این بین اتفاقاتی افتاده بود، مگر نه؟

او گذاشته بود رفته بود و دوباره به کشورش برگشته بود (گرچه کشوری که زمانی ترکش کرده بود، از روی نقشه ناپدید شده بود و دیگر آلمان شرقی‌ای در کار نبود). کاری با دستمزد مکفی در یک مجلهٔ هنرهای رزمی قبول کرده بود (و دوباره استعفا داده بود). بدهی بالا آورده بود (و دوباره تسویه کرده بود). یک پروژهٔ فیلمسازی هم بود که بماند. ایرینا مرده بود: شش سال پیش.

الکساندر ده دوازده نمایش کارگردانی کرده بود (همه هم در سالن‌های یکی از یکی بی‌اهمیت‌تر). به اسپانیا و ایتالیا و هلند و آمریکا و سوئد و مصر سفر کرده بود (و البته نه به مکزیک). با خدا می‌داند چند زن چه کارها که نکرده بود (که دیگر اسم هیچ‌یک را به یاد نداشت). بعد از یک دورهٔ هرزگی دوباره پایند رابطه‌ای شده بود...